

تصادف

از چشمه پلنگ و کبوتر از جیب ناگهانی اشیا و آسمان قنداق آفتاب نمایان شد
 وقت از طلوع چهره سه ساعت کم یا پنج قرن به دریا دور
 بر عرشه سپید در زیر بادبان سلیمان صدها جنازه در نوسان
 طول نگاه، درونی چندین هزار سال
 خضر شرع کشیده دریا نوردهای ملایم در آبهای مرگ
 زندهای فهقه در اطلس شکفته رویاهایی آویخته از ماههای نجومی
 آنگاه، فریاد «پیش از زدن ملک الموت: دوزخ، هدف»
 ما می‌رویم

افسانه‌ها، اسطوره‌ها، از شانتهای ما به زمین می‌ریزد از پشت بامهای فراموشی
 در جنگلی از شاخه‌های توده خاکستر فریاد می‌زنیم
 از یاد می‌بریم خدایان را
 فسفر، ستاره، سلطنت، استبداد یا هیچ یا همه
 اینها تصادفی‌ست

گر لحظه‌ای که چشم تو را دیدم چشمم به چشم یک زن دیگر می‌افتاد
 معلوم نیست چه می‌کردم شاید
 در کهکشان دیگری از روزگار عاطفه‌ها و بوسه‌ها می‌خفتم

فریاد می‌زند ملک الموت: «دوزخ، هدف! دوزخ، هدف»
 خوابیده‌ام در زیر آب، با خواب تو، توی صدف، توی صدف

نسیم و خاکستر

به جواد مجایی شاعر

خاکستری که از تو بر روی سینه من خفته است داغ است هنوز داغ است
از کوچه‌ها جنازه آهویی را بر روی دست مردان پابره‌نه دعاخوانان می‌برند
و بچه‌های مدرسه تنها کمی بلندتر از گربه‌های خاکی و لگرد مبهوت مانده‌اند
گردوی چشم رهگذران پوکیده است بایک فشار ساده انگشتان خواهد شکست
آنگاه بن بست کور خورشید روشنایی دنیا را خواهد بلعید

در کوچه باغهای خزانم خون می‌دود می در پیاله زهر کف‌آلودی بست
از ریشه تاک آلوده بود آلوده بود آری از ریشه خاک
لبخند حسن نیت ساقی آخر مرا خواهد فریفت
این روشن است روزی پیاله را سرمی‌کشم

آری گذشت تند گذشت روز هزار ساله حیرت‌بار کز اوج چارمیخ به معراج می‌شدیم
— پنجه شکفته مثل گلی سرخ یک آسمان ستاره آواز در گلو سر در میان هاله نورانی
عطشان —

حالا ولی زمانه چه مسکین است!

اجسادمان چون روزنامه‌های مجاله در کوچه‌های پرت جهان می‌پوسند
روزی پیاله را سرمی‌کشم سرمی‌کشم
لبخند حسن نیت ساقی آخر مرا خواهد فریفت

آه، ای نسیم، آه، نمی‌دانی روزی توفان ز خوف رؤیت چشمانم می‌لرزید

اکنون چو برگ آخر پاییزی تب کرده‌ام در دستهای سرد تو می‌لرزم انصاف نیست
گرمی بری، بپر خاکستری را که بر روی سینه من خفته‌ست
اما بدان که آفاق را خونین خواهی کرد
وقتی از باغهای چلچله خواهی گنشت
و برگهای سبز جهان را خواهی لرزاند

داغ است هنوز داغ است خاکستری که از تو بر روی سینه من خفته‌ست

۶۹/۱۰/۳ - تهران

حرف

من یاد دهان بسته همیشه فریاد می‌زنم
اما شما همیشه فریادهای مرا با گوش باز می‌شنوید
بین دهان و گوش فریادهای من تکمیل می‌شود

حتی اگر صدا، صدای آخر دنیا باشد

خوابم نمی‌برد

پرده کنار رفته و خوابم نمی‌برد

پنجاه و پنج سوراخ جای حنجره دارم پنجاه و پنج حنجره - فواره‌های خون هر حنجره -
یک گردباد نور

پنجاه و پنج پنجره پنجاه و پنج عاشق

این عشق را من با تمام حنجره‌هایم می‌خوانم

پنجاه و پنج زن من در کنار پنجره‌ها دارم

پنجاه و پنج نام مقدس ورد شبانه‌ای است که می‌خوانم

پنجاه و پنج راز شکفته پنجاه و پنج زن را به سوی پنجاه و پنج پنجره می‌خوانند

پرده کنار رفته و خوابم نمی‌برد

زنها کنار پنجره‌ها خوابیده‌اند و آفتاب تازه دمیده‌ست

شبم بخار می‌شود از جلگه‌های سبز که در انتظار قدمهای پنجاه و پنج بچه پنجاه و پنج -

ساله گسترده‌اند

پنجاه و پنج ساعت دیواری با تیک تاک و بچبچه نقطه‌های بچبچه با موجهای شایعه بر روی

شانه‌های ترنم آویزانند

سرها و یالها و دم اسبهای پنجاه و پنج ساله به چشم می‌آیند از لای پنجره‌های اصطبلهای

پنجاه و پنجگانه

وقتی که ریش نقره‌ای پنجاه و پنج مرد پنجاه و پنج ساله پنجاه و پنج آینه را اشغال می‌کند،

پنجاه و پنج طبل سرخ زنانه هیهای و هایهای فرو می‌کوبند هیهای و هایهای

آنگاه سوت‌های پریهای آب را اسطوره‌های خواب مشترک آفتابها فریاد می‌کشند

پنجاه و پنج کشتی از سیئه پنجاه و پنج موج فرا می آیند
چشم مکاشفه ست که در بندرها لم داده در برابر خورشید
زیرا

در بستر کم عمق آن خلیج چشم گداخته ای باز است در زیر آب طلا می گرید
پنجاه و پنج انبوه گیسوان کف کرده زنانه در زیر دوش آب گرم
صابون لیز در می رود از لای دستها و از پهلوها پایین می غلتد
آنگاه بوی نا عطر پنجاه و پنج ماه و نافه آهو تبخیر می شود از چاک پنجاه و پنج در
چشم گداخته ای باز است: نقاشهای شعبده زنهارا بارنگهای خورشیدی می شویند
پنجاه و پنج جفت چشم تجلی اندامهارا می بلعند

این قاره غریب مدور را بادوربین بلندم از کشتی سپیده دم خوابم نزدیک تر کشیدم و
دیدم، حیران شدم

حالا خواب از سر طبیعت من در یک بهار عاشق پنجاه و پنج ساله پریده ست
رنگین کمانی پنجاه و پنج ساله از سینی صبحانه جهان می روید
ابر پرنده های سحر بیوسته در تمام سخرهای پنجاه و پنج ساله به ما سر بریده عرضه شد و،
خون بارید

مردان سر بریده که در پیشواز من فریاد می زنند
حالا: پنجاه و پنج خورشید بی سلام پنجاه و پنج ماه نگوئسار پنجاه و پنج سال
خداحافظ پنجاه و پنج نسایه که پر می شود
پاییزهای پنجاه و پنج ساله پخش و پلا پاییز ریزریز روزان بر باد رفته در زیر زمین پنجاه و
پنج اسب سوار زن

خوابم نمی برد

یک لحظه چشمهای تو را دیدم خوابم نمی برد

یک بار یک ستاره که از شب گذشت تند، صدایم زد: «عاشق شوا
بار دگر اگر صدای مرا بشنوی، بدان، که این صدا، صدای آخر دنیاست»

خوابم نمی‌برد خوابم نمی‌برد خوابم نمی‌برد
تا آن ستاره باز صدایم زند حتی اگر صدا، صدای آخر دنیا باشد

کفتر کنار پنجره پرچین کنار نیمکت خالی و خواب، خواب طوطی افسانه
چهره، جهیز مجمر آتش
و بوسه، بوسه‌هایی از پلکهای تو، و سوزن ستاره، که از شب گذشت تند و صدایم زد: «عاشق شوا»

خوابم نمی‌برد
خواب از سر طبیعت من در یک بهار پنجاه و پنج ساله پریده‌ست
یک لحظه چشمهای تو را دیدم پرده کنار رفت پنجاه و پنج سال تو را دیدم
خوابم نمی‌برد تا آن ستاره باز صدایم زند حتی اگر صدا، صدای آخر دنیا باشد

تحریر اول ۶۹/۱۱/۱۶ - تهران

تحریر دوم ۶۹/۱۲/۱۹ - تهران

آنچه نوشته‌ام

به آنگاه

«و یک خاطر دیگر خاص آن فرشته است، دبو در او در نیاید.»

شمس تبریزی

نام تمامی پرنده‌هایی را که در خواب دیده‌ام برای تو در این جا نوشته‌ام

نام تمامی آنهایی را که دوست داشته‌ام

نام تمامی آن شعرهای خوبی را که خوانده‌ام

و دستهایی را که فشرده‌ام

نام تمامی گلها را در یک گلدان آبی برای تو در این جا نوشته‌ام

وقتی که می‌گذری از این جا یک لحظه زیر پاهایت را نگاه کن

من نام پاهایت را برای تو در این جا نوشته‌ام

و بازوهایت را - وقتی که عشق را و پروانه را پل می‌شوند، و کفترها را در خویش می‌فشرند

برای تو در این جا نوشته‌ام

یک دایره در باغ کاشته‌ام که شب آن را خورشید پر می‌کند، و روز، ماه

و یک ستاره آزادگشته از تمامی منظومه‌ها می‌روید از خمیره آن

آن راهم برای تو در این جا نوشته‌ام

مرا ببخش من سالهاست دور مانده‌ام از تو

اما همیشه، هرچه در همه جا، در شب، یا روز، دیده‌ام

و هر که را بوسیده‌ام برای تو در این جا نوشته‌ام

تنها برای تو در این جا نوشته‌ام

در دور دستی و، با دل‌بستگی؛

حجم پرنده درشتی، در آشیانه مانده، از خستگی؛

روح تمامی نگرانی، در چشمهای منتظر، متحرکز؛
 من رازهای اقوام در بدر را برای تو در این جا نوشته‌ام
 افسوس رفته‌اند جوانهایی که دوش به دوشم از جاده‌های خاکی بالا می‌آمدند
 من نام یک یک آنها را می‌دانم
 و داغ می‌شوم وقتی که نام یک یک آنها را می‌خوانم
 آنها همه فرزند خوابهای جهان بودند
 تعبیرهای من از خوابهایشان ورد زبان مردم دنیا است
 تعبیرها را هم برای تو در این جا نوشته‌ام
 در باغها بعضی درختهای میانسال سالهاست که می‌گریند
 زیرا که آشیان چلچله‌هاشان را توفان ربوده است
 من گفته‌ام که شمعیهای جوان را دور درختها روشن کنند
 نام درختهای میانسال را نام تمام چلچله‌ها را برای تو در این جا نوشته‌ام

و مردگان دو گونه بودند

تا من کنار می‌زنم این پرده را از روی مرگ
 تو چشم خویش را ورزیده کن که ببینی

یک دسته از این مردگان انگار هیچگاه نمی‌مردند

بلکه، با قبرهای فسفری از راه قبرستانها بر می‌گشتند

و شهرها را روشن می‌کردند

نور چراغهای آینده‌های زمین بودند؛

و دسته دیگر مظلوم بودند

انگار هرگز نبوده بودند؛ از بدو زندگانی، انگار مرده بودند

یک جاروی بزرگ زیرزمینی می‌روفت خاکه اره تن‌های آنها را

و در چاههای بی‌ته می‌ریخت

این رفت و ریخت ذات طبیعت بود

من نامهای هر دو گونه مرده را برای تو در این جا نوشته‌ام

من دوست داشتم که صورت زیبایی را بر روی سینه‌ام بگذارم و بمیرم

اما چنین نشد و نخواهد شد
هستی خسیس تر از اینهاست
بنگر به مرگ و زندگی «حافظ»
«حافظ» چگونه زیستنش نسبی است
ما هیچگاه نمی‌فهمیم «حافظ» چگونه مرد
انگار مشیت بسته مرگش را همچون قریضه مکتومی با خویش برده است
حالا از راهها که می‌گذری
بنگر به چاههای عمیقی که من از آنها پایین خزیده‌ام
این چاهها دهان دایره‌ای دارند
از آسمان که بنگری انگار هر دهانه دفی کهنه است که انگشتهای دفزن آن را سوراخ کرده است
اما پشت جداره این چاهها هم دف می‌زنند
دفعهای گردی
اینگونه من از این جهان به رؤیت خورشید رفته‌ام
- از توی یک دف کهنه وقتی که اطراف من دف می‌زدند -
دنیا برای من معنی ندارد
من دوست داشتم که صورت زیبایی را بر روی سینه‌ام بگذارم و بمیرم
اما نشد
هستی خسیس تر از اینهاست
دردی که آدم حسی احساس می‌کند بی‌انتهاست
من این چکیده‌های اول و آخر را هم برای تو در این جا نوشته‌ام

گرچه روحم تبلور ویرانی است
اما ذهنم غریب‌ترین چیز است
هر روز گفتن این چیزها برای من از روز پیش دشوارتر شده است
من حافظ تمامی ایام نیستم
اما حتی اگر بمیرم چیزی نمی‌رود از یادم
عمری گذشته است و نخواهد آمد عمر همه نه عمر من تنها
من خاطرات عالم و آدم را در دایره در باغ کاشته‌ام

آن دایره در باغ محصول جِسّ زندگانی من بود
 هر میوه‌ای که می‌افتد از شاخهٔ درخت می‌افتد در دایره
 تکرار می‌شود در دایره
 تکرار و فاصله، تکرار و دایره، تکرار دایره‌ها در میان فاصله‌ها
 محصول جِسّ زندگانی من بود
 من این نگاه دایره‌ای را هم برای تو در این جا نوشته‌ام
 حالا نزدیک تر بیا و، کلید در باغ را از من بگیر
 نشانی آن باغ را روی کلید برای تو در این جا نوشته‌ام
 من سالهاست دور مانده‌ام از تو
 و می‌روم که بخوابم
 من پرده را کنار زدم
 حالا تو با خیال راحت پروانه‌وار در باغ گردش کن
 من بالهای پروانه‌ها را هم با رنگهای تازه برای تو در این جا نوشته‌ام

تحریر اول ۶۹/۱۰/۱۰ - تهران

تحریر نهایی ۷۱/۹/۹ - تهران

گشت و بازگشت

با گله سپید و سیاه خرگوشهایش پیشم می آمد
با بغنوی کفتز گش در گلوی نرم صبح صبحدمانش پیشم می آمد
اندامش بیرون کشیده شمشیری از نیام پیشم می آمد
خوابش می آمد بیدار بود در هر کجای روی زمین بود پیشم می آمد
فردای ساعت بعدی بود
دیروزهای روز قیامت بود

صدها هزار سال نوری از آینده بود پیشم می آمد
چون انعکاس مادگی عالم در ماهتاب باختران یا خاوران پیشم می آمد
چون شهرهای حافظه چون خنویه، بلخ، سمرقند، ری، شوش، پارس، بخارا پیشم
می آمد

از گونه هایم چون اشکهایم پایین می رفت
می خفت بر سینهام وقتی بلند می شد و از در می رفت دیگر شبش پیشم می آمد
با عطر گرم پهلوهایش با آن هلال پاشنه هایش و کفدهای بدر شانه هایش قوی بلند و
داغ گلویش پیشم می آمد
در خلوت چهار لب مجنون می زیست با من با چشمهایش می مرد با من اما پیشم
می آمد

انگشتهای او که قلمهایم بودند
وقتی پیستم می آمد انگشتهای صاف و بلندش را در دستهای ملتهم می گذاشت
می گفت: بنویس! بنویس و باز هم بنویس! از هیبه یا از شعله یا خاکسترم بنویس!
آنگاه می رفت می گشت در فضای مه آلود روز و شب گستراندن زیبایی
و چشمهای عالمیان را مبهوت می کرد با چلچراغهای آرنجهایش، مچهایش، و گوشهایش
و با دهانش دنیا را چون بوسه ای نثار مسکینان می کرد

می‌رفت می‌گشت می‌گشت و باز پیشم می‌آمد
صدها هزار ساعت مغناطیس می‌گشت و می‌تپید و خبر می‌داد
از زانوانش، از راههایش
وقتی که او
پیشم می‌آمد

۱۱۶-۶۹/۱-تهران

ببین

سَمِ بلندی به قَدِ سرو خرامید از درِ بندر
چادری از خون شرع خویش برافراشت بر سر عرشه
کشتی‌ام انگار بود عاشق گرداب
رفت و در آوار آب و باد نهان شد
آن سوی دنیا مرا از آب گرفتند
مست و معلق لال و کروکور
با به زمین کوفتم کجاست بندر من، سَمِ بلندم کجاست؟
می‌گذرانند تبم مرا ز کوره خورشید
سوخته‌ام را ببین! بیا سوخته‌ام را ببین!

بهار

بهار آمده، من حساسم
مسلسلِ توفانِ عطسه و سرفه میان نرگسها هستم
حساسم
ریشم را تراشیده‌ام
سبیلم به رنگ کوه قدیمی است
و اشک ششهایم از چشمهایم بیرون می‌ریزد
از برفهای زمستان نشان گنگی روی قله سر نگاه داشته‌ام
و تیر می‌کشد پشتم، و انگشتهای دست راستم که قلم را لرزان نگاه داشته‌اند
پیری نیست، عزیز من! ندیدن تو مرا حساس کرده است
و از اتاق دیگر صدای کسی در خواب می‌گوید: بابا بابا
حساسم
توفان عطسه و سرفه میان نرگسها

نیامد

شتاب کردم که آفتاب بیاید

نیامد

دویدم از پی دیوانه‌های که گیسوان بلوطش را به سحر گرم مرمر لمبرهایش می ریخت
که آفتاب بیاید

نیامد

به روی کاغذ و دیوار و سنگ و خاک نوشتم که تا نوشته بخوانند که آفتاب بیاید

نیامد

چو گرگ زوزه کشیدم چو پوزه در شکم روزگار خویش دویدم دریدم
شبانه روز دریدم که آفتاب بیاید

نیامد

چه عهد شوم غریبی! زمانه صاحب سگ، من سگش
چو راندم از در خانه ز پشت بام وفاداری درون خانه پریدم که آفتاب بیاید

نیامد

کشیده‌ها به ز خانم زدم به خلوت پستو

چو آمدم به خیابان

دو گونه را چنان گدازه پولاد سوی خلق گرفتم که آفتاب بیاید

نیامد

اگر چه حق هفتم از خواب، خواب تلخ برآشفتم خواب خسته و شیرین بچه‌های جهان را
ولی، گریستن نتوانستم

نه پیش دوست نه در حضور غریبه نه کنج خلوت خود گریستن نتوانستم که آفتاب
بیاید

نیامد

شکسته

تباه شد تباه خزانِ شوم به آن زیبایی
به روی عالم ما بارید هزار و یک هزار و یک شب رسوایی

چهار گوشه عالم را زنی مچاله کرد پنجره را باز کرد دور انداخت
اگرچه هزار قالی زربفت بافت آفتاب نگاهش به باغ بیگانه
ولی تُرنجِ سینه ما را چه نیمه کاره رها کرد زیر پای خلاق چه نیمه کاره رها کرد
ز چشم عالم و آدم چه زود افتادیم

چه انکسار غم‌انگیزی ست سرشک صاف تو از پشت شیشه‌های غبارآلود
همین شکستن بدین نور در آن مظاهر دیگر ادامه می‌یابد
درخت توت همان چتر کهکشانی امن و امان میدانها شکسته است
می از صراحی حبسش برون نمی‌تابد
و بغض «دلکش» آوازه‌خوان بریده بریده به گوش می‌رسد از صفحه قدیم جوانی
و یک سه‌تار شکسته کنار سطل زباله نشسته است

تباه شد تباه خزانِ شوم به آن زیبایی
به روی عالم ما بارید هزار و یک هزار و یک شب رسوایی

خطاب به پروانه‌ها

شبانه‌روز من از سرسرای سبز سروهای شما می‌گذشت پروانه‌هایی از جان گذشته گذشته و آینده

حرامیانی که ماههای مرا از آسمانها، از فصلها و از رواقهای عاشقانه به یغما می‌بردند اکنون تسلیم می‌شوند

هان بنگریدا من، پهلو به پهلو ی خیل نهنگهای جوان غوطه می‌خورم
فانوس فلسهای ماهیان اقیانوس بر منظر من است

در مرتع سماع هزاران هزار کوسه گردابهای سرخ جهان را می‌رقصانم
و پلدهای قزل‌آلا از چشمهای من هماره مسافره‌های زیبارا به کهکشان کشفهای
جدیدم می‌آورند

شبکوره‌های کیهانی در ظلمتی ابدی می‌چرخند
اما من یک آسمان نو از عشق آفتابهای جوان آفریده‌ام
از آسمان نهفته نخواهم داشت که چشمهای من همه را دیده‌ست
ماهی دوشقه می‌گذرد از کنار ابر چون ذوالفقاری بی‌قبضه
دیده‌ست چشمهای من همه را دیده‌ست

حرامیانی که ماههای مرا از آسمانها، از فصلها و از رواقهای عاشقانه به یغما می‌بردند اکنون تسلیم می‌شوند

شبانه‌روز من از سرسرای سبز سروهای شما می‌گذشت پروانه‌هایی از جان گذشته گذشته و آینده

از چشم آدمیان، روزی با مثل آن خدای رومی پنهان خواهم شد
یا مثل شمس هموطنم در غوغایی مشکوک و رمزواره و گستاخ جان خواهم داد

با چشم باز در صف نظارگان بایستید: پهلو به پهلو ی خیل نهنگهای جوان غوطه می‌خورم
دیده‌ست چشمهای من همه را دیده‌ست

۱۰-۷۰/۳/۸-تهران

انگار خواب نیز همان خواب نیست

وقتی که من از آفتاب توی سایه پریدم، دیدم که سایه، سایه من نیست
در بازگشت
دیدم که آفتاب همان آفتاب نیست
در مرز آفتاب و سایه
دیدم که: جفت چنارهای پانصد و پنجاه ساله «انیس الدوله»، با سرعتی گردایی اطراف زن
می چرخند
وزن هوار می کشد از پشت برگها و، کسی نیست که اشباح خانه «تقفی» را از پشت تابلوهای «مزین
نقاشباشی» براند
از زیر کاشیهای صد ساله، موربانه‌های آبی بیرون خزیده‌اند
و از کتابهای رؤیا و روح و خیالات می‌روند بالا
و از پرنده‌ها خبری نیست
وزن هوار می کشد از پشت برگها
دیدم که شاه، بیرون کاخ «صاحبقرانیه» دستش را گذاشته در دست عجزه لرزانی،
جفت چنارهای پانصد و پنجاه ساله «تقفی» را مبهوت می‌نگرد
ساعت تمامی ساعات است ساعت تمامی ساعات است تمامی ساعات است:
مردان پیر و مرده چندین هزاره پیش، دست به سینه، مضطر و لاعلاج، به صف ایستاده‌اند
در مرز قالی ابریشمین پانصد و پنجاه ساله‌ای
و این مربع ابریشمین فواره می‌زند همه رنگهایش را سوی هوای دایره‌ای شکل
از رنگها فضایی بی‌نایم بارد
وقتی که خواب را تعریف می‌کنم می‌بینم انگار خواب نیز همان خواب نیست

وقتی که من از آفتاب توی سایه پریدم، دیدم که سایه، سایه من نیست
در بازگشت

دیدم که آفتاب همان آفتاب نیست

بیننده رفته است ساعت تمامی ساعات است تنها فضایی از بینایی مانده‌ست.

۷۰۱۴۲۲ - تهران

پنجره را باز کن!

این چشمهای من از چشمهای شما آخر چه سودی بردند؟
از باغهای مرده صداهای گریه باز می آمد
و بعد گریه فروکش کرد سردم شد
وقتی که پنجره را بستم، برگشتم؛
اما تلنگر انگشت مضطربی بر روی شیشه، باز برم گرداند
از پشت شیشه بیرون را نگاه کردم
دو مرد بودند که با شکلک و اشاره دست می گفتند، پنجره را باز کن!
وقتی که باز کردم و دیدم جنازه سنگینی را بر روی آستانه نهادند،
رفتند، پنجره را بستم
حالا با این جنازه روزگار خوشی دارم
دیگر صدای گریه نمی آید از باغها
آخر جنازه خودم است

مهربانی

تقدیم به: بیژن کلنگی

منصور بنی‌مجبیدی

اکبر اکبر

ریز بنفشه‌های آقای زندگانی سر سبز احترام‌برانگیز را یک یک شمردم
تنها، چندین بنفشه در آن انتهای باغچه باقی مانده‌ست تا بشمارم
می‌دانم که از طوطیانی که قاه قاه و کاغ کاغ صدایشان از سرسرای مجلل پرازدحام میهمانیها
می‌آید، بیزارم
من مثل شانه‌بسرها در رنگهای جنگل اطراف «بیژن» و «منصور» و «اکبر» و زنها و بچه‌هایشان در
«آستارا»^۱ پنهان شدم
دیگر مرا کسی تمیز نخواهد داد از ابرها، از آسمان، و سایه‌های درختان هولناک که شب در مرداب
می‌خوابند
روزی گمان می‌کردم آینده‌ای مرا با دست با کفایت خود بر شانه‌اش بلند خواهد کرد
اما چه اشتباه فجیعی می‌کردم: آینده‌ای وجود نخواهد داشت
حالا، تنها به فکر بیژن و منصور و اکبرم که اگر حتی درها و پنجره‌هایشان را بکشایند
حتی اگر تمامی دریاگذر کند از خانه‌هایشان
تا از فضای آن خانه‌های مهربانی و دل‌بستگی صدایم را بیرون براند، من باز هم صدایم را آنجا
خواهم یافت

• اواخر فروردین ۷۰ در آستارا بودم. در جوار دوست قدیمی‌ام، بیژن کلنگی، و دوستان جدیدم، منصور بنی‌مجبیدی و اکبر اکبر، اوایل نیر همان سال، دریا بالا آمد و بخشی از آستارا را اشغال کرد. در آستارا این سه دوست و خانواده‌هایشان، به من و خانواده‌ام بسیار محبت کردند. در اواخر تابستان همان سال نیز مهمان همین دوستان بودم.

من باز هم به آنجا برخواهم گشت
و نی نی چشمان مهربان بیژن و منصور و اکبرم را خواهم بوسید
تنها چندین بنفشه در آن انتهای باغچه باقی مانده‌ست تا بشمارم
آنگاه خواهم رفت
دیگر کسی مرا تمیز نخواهد داد، از رنگها، از ایرها، از آسمان
و سایه‌های درختان هولناک که شب در مرداب می‌خوابند

۲۰/۳/۱۱ - تهران

حضور

تمامی آن چیزها که می‌شناسمشان عزیزشان می‌دارم به یادگار بمانند به یک زمانه دیگر
 دو پنجره دو مهتابی
 پلی که بال هزاران هزار مرغابی کشیده است به چشمان شب
 ستاره‌هایی که از خلال بال زدن می‌زنند به چشم
 و باد، باد غریبی که آفتاب از آن، به سوی سینه من جاری است
 حصار باغچه‌ای در بهار که گلها از آن سوار شاپرکان باشتاب می‌گذرند از پیر طراوت زنبورها
 و چیزهایی به شکل اینها و مثل زنها که راههای شعف را برای ما پیموده‌اند

درست و راست همین است:

که مرده ریگ من از این زمانه به جز هیأت سیاه همین واژه، مرده ریگ، نبود
 شما جسورتر از من باشید

ستاره‌های جهان را میان زنها قسمت کنید

که در زمانه من، زنها نصیب ساده یک سوسوی ستاره نمی‌بردند

کلید هستی خضری را به دست بچه‌های جهان بسپارید

که زربردن آن کفتران خوشبو را هماره می‌دیدید

قفس نسازید:

که مرغ عشق و قناری به بال خویش بیایند کنار پنجره‌تان

در آن زمان که جهان، گل شد

دگردیسی شیوع یافت شما هم شبانه بال درآوردید.

مرا به یاد بیارید